

باغی در دل کویر

باغی در کویر دل

گفتگو در باغ

شاهرخ مسکوب

۹۶ ص - ۱۳۰۰ ریال

انتشارات باغ آینه - ۱۳۷۱



باغ، باغ، باغ... ..

باغ اسطوره، باغ حماسه، باغ تاریخ... ..

باغ خیال، باغ غرور، باغ آگاهی... ..

باغی که «جمشید» کرد در «ایرانویج» تا آفرینش «هُرمزَد» را از پتیارگیِ زمستانِ دیو آفریده
 بپاید. باغی که «فریدونِ فرخ» کرد در پای دماوند سرفراز تا «اژی دهاک» پتیاره‌ی اهریمنی را در
 چاهسار آن به بند کشد. باغی که «پورِ دستان» به خون جگرگوشه آبیاری کرد تا «انیران» ناکام شود و
 «ایران» برجای بماند. باغی که «سیاوش» کرد در سنگلاخ توران تا بذرِ زندگیِ «کیخسرو» جاودانه
 را در آن بپوشاند. باغی که «کیخسرو» رهایی بخش کرد برجای «بهمن دژ» جاودان تا دژخویی و
 خودکامگی از ایران زمین رخت بریندد و آزادی و مردمی جایگزین آن شود. باغی که «زرتشت»
 کرد با سروهای سبزِ «اندیشه و گفتار و کردار نیک» بر کرانه‌ی چشمه‌سارِ «گاهان». باغی که
 «فردوسی» کرد در فراخنای فرهنگ و خیزد و آزادی. باغی که «ابوریحان» فروغ کهکشانِ دانش را بر
 آن تاباند. باغی که «پور سینا» تناور درخت اندیشه را در خاک آن پرورد. باغی که «ناصر خسرو»
 گل‌های دانش و آزادی را در آن شکوفان کرد. باغی که «نظامی» هفت گنبد سپهر را در آن آذین بست.
 باغی که «سعدی» سرود همیشه خوش مهر را در آن سر داد. باغی که «مولوی» در پرتو «شمس»
 فروزان در آن دست افشان و پای کوبان شد. باغی که «حافظ» در آن «گل برافشاند» و «می در ساغر
 انداخت» تا «سقف فلک را بشکافد» و «طرحی نو در اندازد» و «عالمی و آدمی از نو بسازد». باغی
 که «نیمای بی‌بیدار دل در آن «نازک آرائی تن ساقی گلی» را «به جان کشت» و «به جان آب داد». باغی که

«بامداد» در آن «آینه‌یی در برابر آینه»ی مهربان خویش نهاد تا ازو «ابدیتی بسازد». باغ «امید» که با همه‌ی خزان‌زدگی، زیباست. باغ گلِ سرخ همیشه‌بهار «فروغ» ...
باغ، باغ، باغ ...

باغ منش و گویش و گنش هزاران ایرانیِ دل‌آگاه و رنج‌بردار از دشتهای هموار اسطوره و افسانه تا سنگلاخ پرفراز و نشیب تاریخ و از پهنه‌ی میهن و زیستگاه نیاکان تا دورترین کرانه‌های سرزمینهای آنیران ...

باغی که هزاران فرهیخته و هنرمند نامدار یا گمنام، پلکانها، دروازه‌ها، سرستونها، تالارها، سنگ‌نگاره‌ها، سنگ‌نوشته‌ها، سردرها، رواقها، طاقنماها، شبستانها، محرابها، گنبدها، مناره‌ها، گلدسته‌ها، کتابخانه‌ها، دستنوشته‌ها، قلمدانها، مینیاتورها و قالیه‌های آن را با گوهر اندیشه و هنر و با شور دل و جان آراسته‌اند.

چنین باغ سرسبز نوربازان همیشه‌بهار (انگاره و باز نمود همه‌ی باغهای تن و جان، باغهای صورت و خیال ما) ست که نویسنده‌ی «گفت‌وگو در باغ» در سایه‌سارِ رامش‌بخش درختان برومند آن، به‌گفت‌وگویی درونی نشسته است.

«شاهرخ مسکوب» نویسنده و پژوهنده و ترجمان هوشیار و چیره‌دست روزگار ما که از چند دهه‌ی پیش تاکنون، پژوهشها و تحلیلها و دریافتهای یگانه و ارجمندی در همه‌ی پهنه‌های فرهنگ ایرانی، از اسطوره و حماسه گرفته تا ادب عرفانی و شعر غنایی‌ی کهن و ادب امروز، ازو خواننده‌ایم، یکی از فرهیختگان انگشت‌شماری ست که برخوردش با همه‌ی دستاوردهای اندیشه و فرهنگ و هنر و ادب ایران و جهان، برخوردی ریشگی و بنیادی ست. او - به‌تعبیر «مولوی» - پای‌بند «نگرش بیرون و قال» نامانده و به «بینش درون و حال» رسیده است. رویکرد وی همواره به‌جانِ جان و گوهر والای فرهنگ آدمی ست.

«مسکوب» درین دفتر کوچک‌نمای گرانمایه، با خویشتن به‌گفت‌وگو نشسته است. کاژمایه‌ی نوشتارش - به‌گفته‌ی خود او - : «صحبت درونی و درازی است با خود که به‌صورت گفت‌وشنودی خیالی و آزاد، میان یک نویسنده و یک نقاش درآمده».^۱

«دایی فرهاد» (که ازو با حرف «ف» یاد می‌شود) نقاشی انگاشته شده که: «چند سال است که دارد باغ می‌کشد؛ دارد به‌باغ فکر می‌کند و خیالِ باغش را به‌روی پرده می‌آورد؛ روی تابلوهای کوچک و بزرگ ...»^۲ و نویسنده (که درین گفت‌وگو، حرف «ش» نمودار نام اوست) به‌دیدن تابلوهای «دایی فرهاد» رفته است. فرهاد، اما نقاش منظره‌پرداز نیست که باغهای زیبا و آراسته و بسامان و چشم‌نواز بکشد یا به‌باغ بیژد و جداگانه‌یی گوشه‌ی چشم و تعلق خاطر داشته باشد. او مینیاتورسازی نیست که باغی از روی «خیالِ باغ» بکشد: سروی یا بید مجنونیی بر لب جویی و «پیرمردی زولیده با گردن کج، دست دراز و نگاه بر توفع به‌دختر یا پسری ایستاده در کنار با بدنی پریچ و تاب و تنگی به‌دست، یعنی شاعر و ساقی».^۳

«ش» می‌گوید کارهای او (یعنی «ف») «هیچ‌کدام نقش باغ با طرح و ساخت معین،

باغچه‌بندی و درخت و شاخ و برگ و پرنده با آبنما و چتر، پیچک و گل سرخ رونده، بید مجنون و فواره نبود. بیشتر خیالی از باغ بود در رنگ و وارنگ چند خط... باغی در ذهن با خط بلند افق در بالای تابلو، نزدیک آسمان و آسمانی کوتاه و باریک و دشت باز جلو. تابلوها را یکی یکی می‌دیدم؛ همه یکجور بودند و با این همه، هر کدام باغی دیگر...^۱

«ش» آنگاه برداشت و دریافت خود از نقاشیهای «ف» را با ایجاز هر چه تمامتر به وصف درمی‌آورد. درین وصفها (همچنان که در بسیاری دیگر از وصفها درین دفتر) زبان و بیان و باز نمود خیال، هیچ دست کمی از شعر ناب ندارد:

«... آسمان کوتاه است و نوری از جایی نمی‌تابد و با این همه، روشنی خاکستری و سردی، باغ و هم‌انگیز را دربر گرفته؛ مثل مهی در صحرا یا ملالی در روح. آسمان تهدیدآمیز، تیره، بارانی و زمین سیاه است...»^۲

«... باغ خالی از آدم است؛ هیچ کس! آدم در باغ نیست؛ باغ در آدم است. تصویری در ذهن که با چشم درون دیده می‌شود. زمینه، سبز لیمویی است و ردیف درختان پریشتم درهم دویده، از سر کوه نور تاریکی^۳ سر می‌کشد و کوه سیاه است و سیاهی ضخیم و پُر است. دل کوه بدجوری گرفته!»^۴

در پی دیدار نویسنده و نقاش و توصیف کوتاهی از نقاشیها، گفت‌وگوی آن دو آغاز می‌شود که گرچه بهانه‌ی آن، کارهای «ف» و چگونگی نقش و نمای «باغ» یا «خیال باغ» در آنهاست، در دیدگاهی گسترده‌تر هنر نقاشی‌ی ایران و دستاوردهای دیگر نقاشان را دربر می‌گیرد و بویژه در توصیف ساختار «مینیا تور» یکی از دقیق‌ترین و هرشمندانه‌ترین تحلیلها را عرضه می‌دارد. اما بحث درین راستا نمی‌ماند و پیوسته به چشم‌اندازهای دورتری می‌رسد و هر چه بیشتر رنگ اندیشه‌ی ژرف فلسفی و هستی‌شناختی می‌یابد، بی‌آنکه به فلسفه‌بافی و قلمبه‌گویی بکشد و از حساسیت و شور و عاطفه‌ی آدمی دور شود و با زبان مفروضه‌ی فیلسوفانه جای زبان نرم و رنگین و خیال‌انگیز شعر را بگیرد:

«ش: باغ کودکی تو شبهای تنهایی دارد.

ف: شب و روز تنهاست؛ چون در گذشته‌ی من - در یکی از منزلهای سر راه - جا مانده و به اندازه‌ی چندین سال دور شده.

ش: از این دید، باغ همیشه از ما دور است؛ با این که در ماست، در دسترس ما نیست، باغ در بهار گل می‌کند؛ وقتی آدم به‌خزان برسد، مهلت باغ سر آمده.

ف: اشکال کار این است که همیشه وقتی فصل گذشت، آدم یاد بهار می‌افتد.

ش: برای این که در جوانی، باغ در حال شدن و شکفتن است. باغ در تن است و تن جای آگاهی نیست. وقتی در روح جوانه می‌زند که کار تن دارد ساخته می‌شود. آگاهی وقتی می‌آید که باغ رفته است. فقط آگاهی به باغ، یاد آن، در خاطره می‌ماند.

ف: پس، این آگاهی باید با حسرت گذشتن و از دست دادن توأم باشد.

ش: و آرزوی مُحالِ بازیافتن گم‌شده‌ای که در ما حضور دارد. دستها از آن خالی و

چشمها از آن پُر است. برای همین، آرزویش رها نمی‌کند.

ف: مخصوصاً برای ما مردم خشکی‌زده...^۸

نویسنده هیچ‌یک از خاستگاهها و سرچشمه‌های فرهنگ ایرانی و یا آنچه را در گذشت روزگاران از فرهنگهای دیگر بدین فرهنگ راه یافته و با آن همخانه شده است، از چشم دور نمی‌دارد. از «باغ جمشید» (وَرَجَم‌کَرْد) گرفته تا «باغ جان زرتشت» در گاهان پرشور و نورباران او و از آن جا تا نقاشیهایی که: «زمینی فرهمند و مینوی را تصویر می‌کند؛ کوه در کوه، همه البرز بلند و قله‌های مقدس، آشیان «سیمغ» و «زال» و زندان «ضحاک ماردوش»، سرزمینی در آسمان، جایگاه ایزد آب و سرچشمه‌ی آنها و رودها و درختی و دلِ دریای فراخ، درمان‌بخش همه‌ی دردها و دارنده‌ی تخمه‌ی همه‌ی رویدنیها و از جمله سرو بهشتی «زرتشت»، درخت همیشه‌سبز، همیشه‌جوان، بهار جاوید و ایمن از آسیب روزگار. و خوشه‌های انگور که «آن را خدای از قبلی شادی آفرید»^۹

در راستای همین نگرش، وصفی دارد از مینیاتور نمایشگر «معراج» پیامبر اسلام یا به تعبیر وی «گلزار نور»: «فرشته‌ها با بالهای باز طلایی و نارنجی، سبز و آبی، سفید و بنفش، زعفرانی و ارغوانی، بر زمینه‌ی آسمان نیلی و ستاره‌نشان شب، «پیغمبر» را که سوار بُراق به آسمانهای بالا عروج می‌کند، دربر گرفته‌اند. در سپهر شبانه، با ابرهای پاره‌پاره و درهم‌دوخته، هاله‌ی ماه تمام، روشنی آنگونه‌ای دارد. «پیغمبر» که از افق ماه گذشته، ردایی سبز بر تن دارد و بُراق با چهره‌ای زنانه و تاجی بر سر، سُبک و آسان، افلاک را پشت سر می‌گذارد. گرداگرد «پیغمبر» و جبریل را نوری شعله‌ور و زَرین گرفته و قندیلهایی همین‌گونه از آسمان بی‌سقف آویزان است. مینیاتور در حقیقت گلزار نور است در شب شفاف و روشن»^{۱۰}

نویسنده بخشی از «غزل غزلهای سلیمان» را می‌آورد و می‌گوید که باغ آرمانی‌ی «سلیمان»، بیش از آن‌که «باغ جان» یا «مأوای روح» باشد، «باغ تن» و توصیف دلدارست بسان زیباترین باغ جهان. آنگاه در سیر و سلوک خود به باغ یگانگی‌ی «مولانا» و «شمس» می‌رسد: «باغ عجیبی است با آتش شعله‌ور عشق، جوشیدن سرمست می و خروشیدن چنگ و زخمه‌های دست نوازنده‌ای که همه‌ی زخمه‌ها از اوست و رقصیدنی بی‌خوشتن زیر این گنبد گردنده و آوازی در پرتو نور «شمس» و روشنی‌ی روی «یوسف کنعان» و دیدارِ خوبِ آن‌که همه دیده‌ها از اوست و عشقی که از بالا و پست در چشمه‌های جان می‌جوشد و آرزوی باغ سبز و بی‌مته‌ها یا گلها و میوه‌هایی که در و هم نمی‌گنجد و سروی همبوی قامت یار در گلزار دل»^{۱۱}

«مسکوب» این دو گونه «باغ» را با یکدیگر می‌سنجد و در برداشتی ظریف، می‌گوید، «سلیمان جانش در باغ تن و «مولانا» تنش در باغ جان است»^{۱۲}

نویسنده که به فرهنگ ایران به‌مثابه‌ی یک گل - بی‌غفلت از هیچ‌یک از جزءهای آن - می‌نگرد، در سرزمینهای رؤیایگونی اسطوره و حماسه و یا شهرهای غبارگرفته‌ی تاریخ و کوچه‌باغهای ادب کهن و نهانگاههای خانقاه و خرابات جا خوش نمی‌کند و زندگی‌ی پرآشوب و

توفان زده‌ی امروز را از دیده دور نمی‌دارد:

«ش: در آنها (پیشینیان) واقعیت و آرزو و کویر و باغ، طبیعت و خیال، پیری و جوانی، آزادی رؤیا و مرزهای ضرورت، درهم آمیخته و یکپارچه شده‌اند. گاه حتّاً مرگ و زندگی در آنها ...»

ف: درست بر خلاف ما که آدمهای دیگری هستیم در عالمی دیگر، که انگار از میان به‌دو نیم شده‌ایم.

ش: آرزو عمل و رؤیا و واقعیتمان چنان از هم دور افتاده‌اند که همدیگر را نمی‌شناسند. از باغ جان پرت افتاده‌ایم.

ف: از باغ تن هم برکنده شده‌ایم.

ش: خود «باغ» هم، آنجا که مأوای تن ماست - خواه طبیعت و خواه اجتماع - در خود گسیخته و ویران است.

ف: و تازه ما در «گسیخته‌ی ویران» دیگران^{۱۳} افتاده‌ایم.^{۱۴}»

آنگاه با اشاره‌ی به تابلو مشهور «پیکاسو» به نام «گرنیکا»، آنرا نموداری از پراکندگی و تگّه‌پارگی‌ی هستی‌ی انسان امروز می‌بیند و درین میان، آزمون تلخ «آوارگی» و «غربت» را - که دردناک‌ترین جنبه‌ی زندگی‌ی انسان کنونی (و از جمله بسیاری از ایرانیان) است - به‌بحث می‌گذارد:

«ف: پس طبیعی است که باغ سبزِ خاطره‌ی من، خزان‌زده روی پرده بیاید؛ مخصوصاً که در غربت، همان باغ سوخته را نیز از دست داده‌ام.

ش: می‌دانم. اساساً آدم امروز از زمین و آسمان، از درون و بیرون، ته‌دید می‌شود و در جایی تکیه‌گاهی ندارد. هرکسی در خودش تنهاست. کسی با خودش هم نیست تا چه رسد با دیگران ...»^{۱۵}

«ف: ... در چنین دنیایی، ما که از خانه و کاشانه‌ی خودمان بیرون افتاده‌ایم، در خاک دیگران بی‌باغ‌تریم. این حسرت خانه و خاک دامنگیر است و وقتی که گرفت، دیگر رها نمی‌کند ...»^{۱۶}

«... ما در گرماگرم زندگی از مکان خودمان بیرون افتاده‌ایم و در سرگردانی، چهاراسبه می‌تازیم ...»^{۱۷}

«مسکوب» برای پرهیز از کلی‌گویی و ویژه نکردن بحث به‌زندگی‌ی فرهیختگان و روشنفکران به‌غربت رانده و به‌منظور نمایش گوشه‌یی از زندگی‌ی محنت‌بار ساده‌ترین آوارگان و غریبان، به‌سراغ دو تن از آنان می‌رود و وصفی دردانگیز و عبرت‌آموز از چگونگی‌ی گذرانِ خفّت‌آمیز آن از ریشه‌برکنندگان و از «باغ» خود دورماندگان، به‌خواننده عرضه می‌دارد که در نوع خود نمونه است.

«وازگن» قهرمان پیشین مشت‌زنی‌ی ایران که در ده سال قهرمانی‌ی خود، دو مدال طلا و چهار مدال نقره برای ایران آورده بوده و در ایران شغل تراشکاری و زندگی‌ی آبرومندی داشته،

اکنون که کارش به غربت کشیده، از غم نان و برای زیست حقیر روزمژه، ناگزیر شده است در شرایطی نابهتجار و در جایی پرت و دورافتاده، انباردار یک فروشگاه شود و گاه که فیلش به یاد هندوستان می‌افتد، مُشتش را حواله‌ی حریفی خیالی در خالی‌ی هوا می‌کند! دوستش «حاج آقامحمود جلیوند»، قهرمان پیشین زیبایی اندام ایران نیز که در مین، دارنده و راننده‌ی تریلی بوده، اکنون که بنا بر ضرورتی به غربت افتاده، ناچارست سر پیری در کنار دست داماد خود (که او هم مهندس ماشین‌ست؛ اما حالا کاشی می‌چسباند!) به‌عملگی و بندکشی کاشیکاریها بپردازد! او که در کابوسهای شبانه‌اش در جاده‌های سراسر ایران، رانندگی می‌کند و گاه در پی بگومگو با کمک‌راننده، سراسیمه و فریادکشان از خواب می‌پرد، برای آرام کردن تن بی‌تاب در شبهای سیاه غربت، به‌زهرابه‌های تباه‌کننده پناه می‌برد.

نویسنده فاجعه‌ی زندگی‌ی این دو انسان را - که هزاران همانند دارد - با هوشیاری و درمندی تحلیل می‌کند و می‌نویسد:

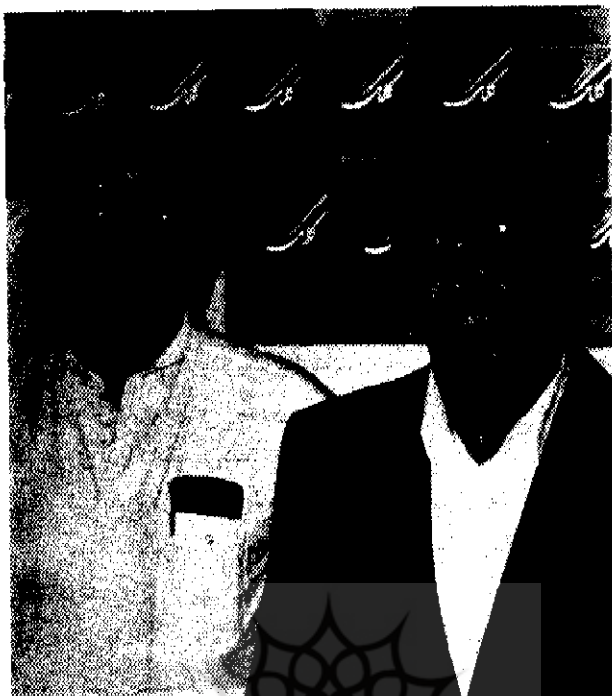
«وقتی که مأویت را از دست بدهی، نمی‌دانی روی چه ایستاده‌ای و در کجایی. منظورم جای جغرافیایی نیست؛ جای آدم است در برابر چیزها، دنیای اطراف، آدمهای دیگر با اعتقادات و رفتار و چگونگی بودنشان. آدم، نهالی بیرون از فصل و بی‌هنگام است؛ در زمان خودش نیست؛ خزان است در میانه‌ی بهار یا برعکس. در چشم تو که با نور دیگری دیدن را یاد گرفته و آزموده‌ای، آنچه می‌بینی، اگر دگرگونه و عجیب نباشد، دست‌کم غریب است و با کُنه‌ی ضمیر تو از یک سرچشمه نیست. آن وقت برای خودت واقعیت دیگری اختراع می‌کنی و با آن به‌سر می‌بری؛ یک محیط یا فضای مصنوعی، ولی سازگار با حال و هوای روح خودت که چون ساخنگی و تصنعی است، به‌هر بادی فرومی‌ریزد و روح ترا هم مثل دود، آشوب و پراکنده می‌کند.»^{۱۸}

«مسکوب» در تجزیه و تحلیل فاجعه، ازین هم فراتر می‌رود و شکاف هولناک میان اکنون و

گذشته‌ی آدمیزاد جدامانده از اصل را می‌کاود و به‌دریافتهای دهشت‌باری می‌رسد:

«ف: گمان می‌کنم در توافق عجیبی افتاده، زلزله‌ای شده و شکاف هولناکی میان تو و گذشته‌ات باز کرده؛ شکاف عبورناپذیر با گذشته‌ای که نابود شده؛ به‌طوری که وقتی ازت می‌پرسم فاصله‌ی تهران و قزوین چند کیلومتر است، بدون توجه می‌گویی صد و سی کیلومتر بود. یادت می‌آید؟ مثل این‌که چون تو از جای خودت پرت شده‌ای، زمان و مکان هم به‌هم ریخته‌اند؛ یا نه، بهترست بگویم دستی نقشه‌ی جغرافیای ذهن تو را مچاله و پاره کرده. اما در عین حال، این گذشته‌ی نابودشده، با چنان شدتی در تو حضور دارد که زمان حالت را درهم پیچیده. گاه آدم به‌یاد سایه‌ای می‌افتد که فقط در گورستان گذشته پرسه می‌زند و کابوس تماشا می‌کند.»^{۱۹}

اما یادایاد لحظه‌های زندگی‌ی پیش از برکنندگی از «باغ» خود در ذهن و ضمیر آدمیزاد آواره، همواره به کابوسهای سیاه شبانه نمی‌کشد و گاه، راه به‌روزهای روشن در دامنه‌ی البرز سرفراز می‌برد؛ آن‌جا که:



جلیل دوستخواه
و شاهرخ مسکوب
- شهریور ۱۳۷۲

«... نورش را از فرط روشنی می‌توان لمس کرد و کوهش از فرط سنگبازگی
و همناک‌تر، باشکوه‌تر و کوه‌تر از کوه است. مثل تاج سفید «البرز» در آبی بی‌انتها...»^{۲۱}
در شور و شیرینی دمه‌های این خیال فریبنده است که انسان گرفتار غربت، همچون
پرنده‌یی در قفس، خواب پرواز آزاد و دلخواه می‌بیند:

«... در بیابان هموار و ریز روشن باز، فاصله‌ها از میان می‌رود و من هر وقت که
بخوام، به هر جا که بخوام می‌روم و باغم را هر جور که بخوام می‌سازم؛ شبها
می‌خوابانمش تا صبح با تکان نسیم بیدارش کنم. گل‌هایی را که دوست دارم، در باغچه‌هایش
سبز می‌کنم و پرنده‌های غریب مهاجر را روی شاخه‌های چنارهای کهن و تناور می‌نشانم.
در سایه‌ی درخت‌هایش قدم می‌زنم. دیوارهایش را هوار می‌کنم و باغ را تا ریشه‌ی کوه، تا
دامنه، می‌کشانم و بالا می‌روم...»^{۲۱}

دریغ‌ا که خیال‌رهایی و آزادی، دمی بیش نمی‌پایند و پرسشی جانکاه چون ماری زهرآگین
بر ریشه‌های روان انسان بی «باغ» مانده‌ی حسرت به دل نیش می‌زند و رهرو چالاک‌کوه و بیابان را
از چکاده‌های روشن و برپوش به‌پستوی تاریک و نمور دگانی و کناره‌ی نکبت‌بار چاهکی در
ژرفای غربت فرود می‌آورد:

«... گاه از خودم می‌پرسم: کجا هستم؟ روی سره‌ی کوه‌های بختیاری که تا چشم‌کار
می‌کند، تا آن طرف آسمان، کوه در کوه است: «سفیدکوه»، «سپاه‌کوه»، «بلندی‌های «کوه‌رنگ» و
سرچشمه‌های «زاینده‌رود»... یا در پستوی دگانی، در کنار چاه حیات‌خلوتی تاریک با

دیوارهای بلند؟ می‌گویی با خودم چه کار کنم؛ روحم را به کدام دیاری فرار بدهم؟»^{۲۲}

اما به‌زعم همه‌ی این تلخکامیها و شوربختیها، واپسین برگهای این دفتر ارجمند، به‌وصف گونه‌یی کشف درونی و بازیافتن گم‌شده‌یی رازآمیز و رسیدن آدمی به‌حالی بیان‌ناشدنی و به «باغی» جدا از همه‌ی «باغ»‌ها که پناهگاه راستین‌ست، ویژگی یافته است و این، همان «باغ» همیشه‌بهار و جاودانه‌ی فرهنگ ماست:

ف: هر کس در ته دلش یک باغی دارد که پناهگاه اوست. هیچ‌کس از آن‌جا خبر ندارد؛ کلیدش فقط در دست صاحبش است. آن‌جا، آدم هر تصوّر ممنوعی که دلش می‌خواهد می‌کند. عشق‌های مُحال، هر آرزوی ناممکن و هر خواب و خیال خوش، هر چیز نشدنی، آن‌جا شدنی است؛ یک بهشت - یا شاید جهنم - خودمانی و صمیمی که هر کس برای خودش دارد. این باغ اندرونی چه‌بسا از دید باغبانش هم پنهان است؛ اما یک‌روزی و یک‌جوری آن‌را کشف می‌کند.

ش: یا باغ در او باز می‌شود. مثل جوشیدن آب در چشمه، یا پیدایش تصویر در آینه. ف: گاه انگیزه یا تجربه‌ای نفسانی، درهای آن‌را باز می‌کند؛ سفر، زمان، مرگ، درد یا لذّت، درخت و پرواز یک پرنده ...

ش: یا دشمنی و دوستی، «مولانا» و «شمس»، شوق بی‌تاب دیدارِ جامِ جهان‌بین،

۲۳

نور و روشنی چشم دل در «زرتشت» ...
نویسنده آنگاه با بیانی سخت حسی و تصویری، از آزمون «عشق» که می‌تواند روان آدمی را به فراخنای گشایش و رهایی رهنمون شود، سخن می‌گوید و در واپسین سطرهای «گفت‌وگو»، بایستگی‌ی پایداری‌ی هر کس در مقام «باغبان» و داشتن هوای «باغ» خود در برابر «کویر» را یادآور می‌شود:

۱۵۴

ش: به هر حال، اگر بخوای بمانی باید هوای باغت را داشته باشی. شاخ و برگش را هوس کنی و ریشه‌ها را - هرچند دیده نشوند - آبیاری کنی؛ [باغ هم] مثل پرنده، مثل آدمی‌زاد است، پیری و بیماری دارد، توفان و تگرگ دارد، هزار آفت دارد. ف: مخصوصاً اگر کنار کویر باشد.

ش: در کویر، باغ دیگری هست که نه تنها پناهی نیست و بُنه‌گاهی ندارد؛ بلکه بیننده را از مأوای خودش بیرون می‌کشد و تشنه و از دست‌رفته، زیر تیغ آفتاب، متلاشی می‌کند. نزدیک افق، در آینه‌ی موج آفتاب، ساقه‌ی کشیده‌ی درختها در کنار قلعه یا کاروانسرا و چند خانه و جوی و برکه‌ی آب زلال. از فرط روشنی، شبح‌وار دیده می‌شوند؛ صورتی از وهم و گرما و تشنگی، در آرزوی آب و آبادانی و پناه سایه که هر چه نزدیکتر شوی، دورتر می‌شود.

ف: باغ دل کویر؛ سراب!

ش: یا باغی که در کویر دل سبز می‌شود؛ بهشت...^{۲۴}

«گفت وگو در باغ» از آن کتابهایی نیست که خواننده بتواند از آغاز تا انجام آن را در پیگیری رویدادهای داستان بخواند یا با دقتی پژوهشی و رویکردی دانشجویانه برسد و بی‌زهد و در هنگامهای ضرورت، یادداشتهایی بر کناره‌ی برگهای آن بنویسد و آنگاه کنارش بگذارد تا مگر نیازی پیش آید و برای نگاهی به بخشی یا بخشهایی از آن، دوباره بر دستش گیرد. نه، ازین دفتر سرشار از آگاهی و شور و تپش زندگی نمی‌توان دل برکند و خواندن آن را پایان یافته انگاشت. باید آن را بارها و بارها خواند و با جزء به جزء آن دمساز شد و در آن دم زد و به شور آمد تا بتوان هر بار بیش از بار پیش به «باغ» راه یافت و از «باغ» سرشار شد.

درونمایه‌ی این دفتر، اگرچه به‌دیدار ساده می‌نماید و نویسنده‌ی فرهیخته و وارسته‌ی آن ادعای هیچ کشف و کرامتی ندارد، به تعبیر پیشینیان «سهلِ مُمتنع» است و در عرصه‌ی شناخت و هستی‌نگری و ژرفکاو‌ی در هزارتوی جان آدمی از پشتوانه‌ی کوششی والا بهره می‌گیرد و نگرش و بینشی ممتاز را در گستره‌ی اندیشه و فرهنگ و هنر به‌نمایش می‌گذارد.

خواندن «گفت وگو در باغ» برای نگارنده‌ی این گفتار، یادآور خاطره‌ی خواندن رساله‌های بلندآوازه‌ی «افلاطون» ست با آن فضای فلسفی دلپذیرِ گفت‌وگوهای «سقراطی» که در چند دهه‌ی پیش از این، مدت‌زمانی سرگرمی دلپذیر هرروزه‌ی او بوده؛ با این تفاوت که درین دفتر، به‌جای نگرشها و تأملهای فلسفی و فرهنگی‌ی روزگار باستان و آن‌هم از ذهن و زبان فیلسوف و اندیشه‌وری یونانی، با بینش و برداشت فرهنگی و هنری‌ی فرزانه‌ی امروزی و ایرانی سروکار داریم. به‌دیگر سخن، میان فضای آن رساله‌ها و جوّ این نوشتار، نه‌تنها بیش از دوهزاره فاصله‌ی زمانی هست، بلکه دیگرگونی‌ی مکانی و فرهنگی آن از یونان به‌ایران و آن‌هم از دیدگاه نویسنده‌ی تیزبینی که جهان امروز را نیک می‌شناسد و چندین دهه آزمون پرفراز و نشیب را در پویه‌ی فرهنگی‌ی خود پشت سر گذاشته و در تنگنای «ایران» (به معنی بسته و محدود رایج در نگرش قومی) گرفتار نمانده است، بدان ویژگی‌ی چشم‌گیری می‌بخشد.

گفتنی بسیارست و مرا یازایی گفتن نه. («من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست!») پس، سخن را کوتاه می‌کنم و می‌گویم:

آفرین بر فرزانه‌ی چون «شاهرخ مسکوب» که درین روزگار «کویر» شدن «باغ» ها، با اندیشه و هنری والا و پویا و زبان و بیانی توانا و گویا، درهای همه‌ی «باغ» های فرهنگ و زندگی و مهر و فروغ را به‌روی مردم تشنه‌کام و سوخته‌جانِ عصرِ فریبه‌ها و سراپها گشوده است...

و بشارت‌باد گنجورِ زبان فارسی (قیمتی دُرّ لفظِ دری) و اندیشه و فرهنگ ایرانی را به پدیداری‌ی گوهری گرانبه‌ای که بر تازک زمانه‌ی ما خواهد درخشید.

۱. شاه‌رخ مسکوب: درآمدی بر بخشی از «گفت‌وگو در باغ»، ایران‌نامه ۴:۹، پاییز ۱۳۷۰، ص ۵۳۳.

۲. گفت‌وگو در باغ، ص ۷.

۳. همان، ۱۵.

۴. همان، ۷.

۵. همان، ۹.

۶. باریکی (۴).

۷. همان، ۱۱.

۸. همان، ۱۶-۱۷.

۹. همان، ۴۱.

۱۰. همان، ۴۰-۴۱.

۱۱. همان، ۵۲.

۱۲. همان، ۵۶.

۱۳. نویسنده درین‌جا رویکردی دارد به‌زندگی و روزگار ایرانیان آواره از میهن و ناگزیر از گذران در سرزمینهای
آیران، بویژه در چهارده سال اخیر که خود نیز در شمار آنهاست.

۱۴. همان، ۵۶.

۱۵. همان، ۵۸.

۱۶. همان، ۵۹-۶۰.

۱۷. همان، ۶۲.

۱۸. همان، ۷۲-۷۳.

۱۹. همان، ۸۰.

۲۰. همان، ۸۲-۸۳.

۲۱. همان، ۸۳.

۲۲. همان، ۸۳.

۲۳. همان، ۸۷-۸۸.

۲۴. همان، ۹۱-۹۲.

